

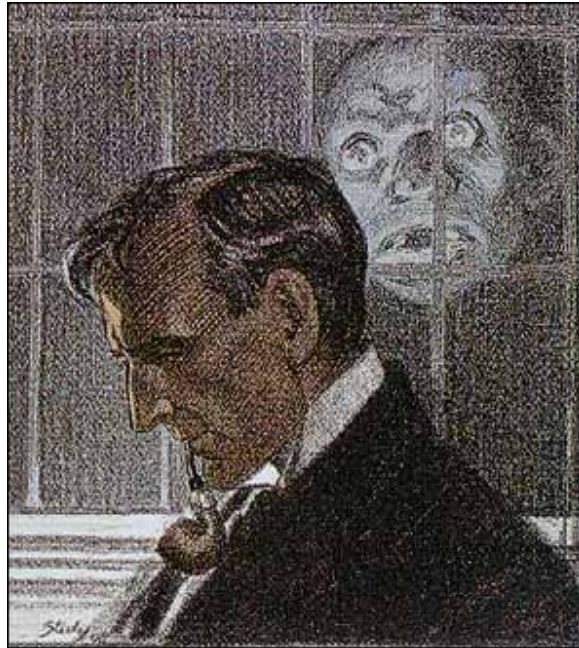
● ماجرای عمارت « ویستریا »

● داستانی کوتاه از مجموعه داستان « آخرین تعظیم »

● نویسنده : سر آرتور کانن دوویل

● ترجمه و تایپ : ر – ناصری

● Naserishahrokh@gmail.com



ماجرای عمارت ویستریا

بخش اول

تجربه منحصر بفرد آقای اسکات اکلز

در میان یادداشت‌هایم به این مورد برخوردیم که در یک روز غمگین و طوفانی در اواخر ماه مارس ۱۸۹۲، هنگامی که سر میز ناهار نشسته بودیم هولمز تلگرافی دریافت کرد و با اشتاب پاسخی برای آن نوشت.

در مورد محتوای آن صحبتی نکرد ولی موضوع در ذهن او مانده بود چون با چهره ای متفکر جلوی بخاری ایستاد و با در حال پیپ کشیدن گه گاه نگاهی به پیام می انداخت. ناگهان با برقی از شیطنت در چشمانش، رو بمن کرد و گفت: واتسون، فکر می کنم تو را باید بعنوان مردی ادیب بشناسیم. واژه « غریب » را چگونه تعریف می کنی؟

گفتم: نامانوس، تامل برانگیز. با شنیدن پاسخ من سرش را تکان داد - مطمئناً چیزی بیشتر از این تعریف هست. این واژه متضمن مفهوم فاجعه بار و هولناک است. اگر ذهنت را معطوف به گذشته و برخی ماجراهایی کنی که خودت آنها را در معرض آگاهی عموم قرار داده ای، متوجه خواهی شد که چگونه موارد نامانوس و غریب به جنایت منتهی می شد. به ماجرای کوچک «مردان سرخ مو» فکر کن؛ در ابتدا فقط عجیب و غریب بود در حالیکه نهایتاً به تلاشی ناموفق برای سرقت منتهی شد. یا ماجرای

بسیار غریب «پنج هسته پرتقال» که منجر به توطئه ای خونین شد. واژه غریب برای من نوعی اعلان هشدار است و ناچارم می‌کند که گوش بزنگ باشم.
پرسیدم: در حال حاضر چنین موردی در دست دارید؟
هولمز تلگراف را با صدای بلند خواند: «امکان دارد که در مورد غریبترین و باورنکردنی‌ترین تجربه ای که داشته‌ام با شما مشورت کنم؟ - اسکات اکلز، دفتر پست، چرینگ کراس»
پرسیدم: فرستنده زن است یا مرد؟
- او، البته مرد است. یک زن برای حل مشکلش هیچگاه تلگرافی که هزینه پاسخ آن پرداخت شده نمی‌فرستد؛ بلکه مستقیماً مراجعه می‌کند.
- او را خواهید پذیرفت؟

- واتسون عزیزم، خودت می‌دانی که بعد از ماجرای توقیف سرهنگ کراترز چقدر کسل و بیحوصله شده‌ام. ذهن من مانند ماشین مسابقه ای است که وقتی با موضوعی که برای آن خلق شده مشغول نیست، خودش را درب و داغان می‌کند. زندگی یکنواخت شده؛ مطالب نشریات یاهو و بیهوده است و ظاهراً خلاقیت و جسارت برای همیشه از دنیای جرم و جنایت گریخته است. در این شرایط، می‌توانی بپرسی آیا حاضرم نگاهی به مساله ای جدید - هرچند پیش‌پا افتاده از آب درآید - بیندازم؟ ولی، فکر می‌کنم این صدای مراجع ماست مگر اینکه اشتباه کرده باشم.
صدای گامهایی شمرده از راه پله به گوش رسید و لحظه ای بعد شخصی بلندقد، تنومند، با ظاهری بسیار محترم و خط ریشهای خاکستری وارد اتاق شد. ظاهر سنگین و رنگین، رفتار موقر و نحوه و رفتارش با عینک دورطلائیش نشان می‌داد فردی محافظه کار، اهل کلیسا، شهروندی شایسته و بی‌نهایت سنتی و مقرراتی است. اما حادثه ای غیرمنتظره، حالت و ترکیب طبیعی او را بهم ریخته و تاثیرش را در موهای سیخ سیخ، صورت عصبی و برافروخته و رفتار سراسیمه اش بجا گذاشته بود. او مستقیماً سر اصل مطلب رفت: «جناب هولمز، من تجربه ای بسیار منحصر بفرد و ناخوشایند را از سر گذرانده‌ام. در زندگی، هرگز در چنین موقعیتی نبوده‌ام. خیلی ناخوشایند و ظالمانه است.» از شدت خشم انگار دائماً پر و خالی می‌شد.
هولمز با لحنی آرامش بخش بخش گفت: لطفاً بنشینید آقای اسکات اکلز. در وهله اول می‌توانم بپرسم اصولاً چرا نزد من آمدید؟

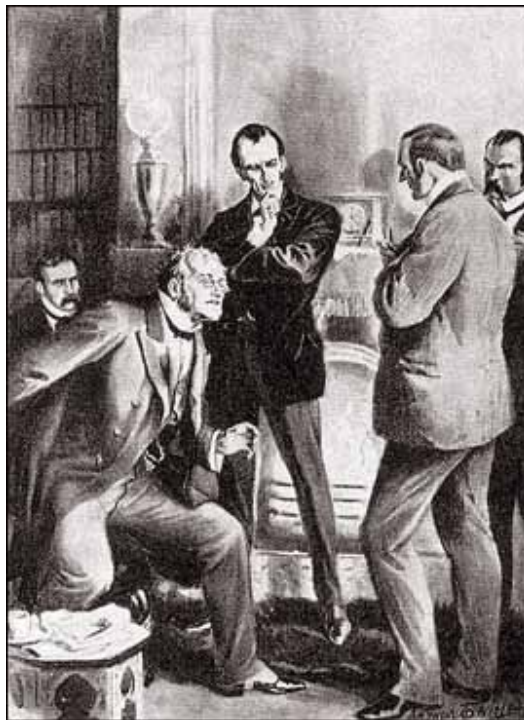
- خوب قربان، بنظرم این موضوع مرتبط با پلیس نبود. بهر حال وقتی حقایق را بشنوید، تصدیق می‌فرمایید که نمی‌توانستم آن را بحال خود بگذارم. من با کارآگاهان خصوصی چندان احساس صمیمیت ندارم ولی با شنیدن نام شما.....
- کاملاً همینطور است؛ اما سوال دوم: چرا از همان ابتدا نزد من نیامدید؟
- منظورتان چیست؟
هولمز به ساعتش نگاه کرد و گفت: ساعت الان دو و ربع است. تلگراف شما ساعت یک مخابره شده، ولی با نیم‌نگاهی به سر و وضع شما می‌توان فهمید آشفتگی شما از لحظه بیدار شدن شروع شده است.
مراجع ما موهای شانه نزده اش را مرتب کرد و دستی به صورت اصلاح نشده اش کشید.



- حق با شماست آقای هولمز. من هیچ توجهی به وضع ظاهریم نکردم ؛ فقط خوشحال بودم که می توانم از چنین خانه ای فرار کنم. ولی داشتم همان دور و بر تحقیق می کردم. می دانید ، به بنگاه معاملات ملکی رفتم ؛ و آنها گفتند اجاره بهای آقای گارسیا بطور کامل پرداخت شده و همه چیز در مورد عمارت «ویستریا» مرتب است.
- هولمز در حالیکه می خندید گفت : صبر کنید آقا، صبر کنید. شما هم مثل دوست من دکتر واتسون هستید که عادت دارد پایان داستانش را همان اول کار تعریف کند. لطفاً افکارتان را مرتب کنید و اجازه بدهید سیر منطقی حوادثی را بدانم که باعث شده اینچنین نامرتب و ژولیده با دکمه های کت تابه تا بسته شده ، برای درخواست کمک و مشورت نزد من بیایید.
- مراجع ما با چهره ای غمگین نگاهی به ظاهر نامرتب خود انداخت.
- مطمئناً خیلی ناخوشایند است آقای هولمز. بیاد ندارم در تمام زندگیم چنین اتفاقاتی رخ داده باشد. ولی وقتی تمام این وقایع عجیب را تعریف کردم حتماً تصدیق می کنید که برای عذر نامرتب بودنم دلایل کافی دارم....
- ولی روایت او شروع نشده قطع شد. هیاهویی از بیرون بگوش رسید و خانم هادسن صاحبخانه در را باز کرد تا دو مرد درشت اندام با لباس رسمی را به داخل اتاق راهنمایی کند. یکی از آنها را بنام بازرس گرگسون از اسکاتلندیارد می شناختم. مردی پرانرژی، خوش برخورد و درحد خودش کارآگاهی قابل بود. او با شرلوک هولمز دست داد و همراهش را بنام بازرس باینز از پلیس محلی ایالت «ساری» معرفی کرد.
- ما دو نفری باهم تحقیق می کردیم آقای هولمز ؛ و مسیر تحقیقاتمان به اینجا ختم شد. نگاه بولداج وارش را بطرف مراجع ما چرخاند.
- شما آقای جان اسکات اکلز از «پیافم هاوس» ناحیه «لی» هستید؟
- بله خودم هستم
- ما در تمام طول صبح بدنبال شما می گشتیم.
- هولمز گفت : بدون شک رد ایشان را از طریق تلگراف گرفته اید.
- دقیقاً آقای هولمز. از دفتر پست چرینگ کراس شروع کردیم و به

اینجا رسیدیم.

- ولی چرا در جستجوی من بودید؟ چه می خواهید؟
- برخی توضیحات آقای اسکات اکلز، درباره وقایعی که شب گذشته منجر به قتل آقای آلویزوس گارسیا از عمارت ویستریا نزدیک ناحیه «اشر» شد.
- مراجع ما با چشمان خیره و صورتی کاملاً رنگ پریده از جا پرید : مرگ؟ گفتید او مرده؟
- بله آقا ، مرده.
- ولی چطور؟ یک تصادف؟
- جنایت، بنحوی واضح و روشن.



- آه خدایا! منظورتان...منظورتان این نیست که من مذنونم؟
- یک نامه از شما در جیب متوفی پیدا شده که از محتویات آن فهمیدیم بنا بوده شما شب گذشته را درخانه ایشان بگذرانید.
- بله ، همینطور هم بود.
- اوه پس اینطور.
- کارآگاه دفتر رسمی پلیس را بیرون آورد.
- هولمز گفت : کمی صبر کن گرگسون. آنچه شما می خواهید توضیحاتی روشن و شفاف است. اینطور نیست؟
- بله ، و طبق وظیفه ام باید به آقای اکلز هشدار دهم ممکن است از این توضیحات در دادگاه علیه ایشان استفاده شود.
- آقای اسکات اکلز هم می خواست در مورد همین ماجرا با ما صحبت کند که شما تشریف آوردید. واتسون ، فکر می کنم یک لیوان برندی و سودا ضرری برایشان نداشته

باشد. حالا آقا ، پیشنهاد می کنم بدون توجه به اضافه شدن تعداد مخاطبین توضیحاتتان را بگونه ای پیش ببرید که انگار هیچ وقفه ای رخ نداده است. ملاقات کننده ما برندی را لاجرعه نوشید و رنگ بصورتش بازگشت. با نگاهی مردد به دفترچه یادداشت بازرس ، شرح ماجرای عجیبش را شروع کرد.

من مردی مجرد و اجتماعی با تعداد زیادی دوست و آشنا هستم. در بین آشنایانم خانواده یک آجوساز بازنشسته بنام ملویل هستند که در ساختمان «آبرمارل» ناحیه کنزینگتون زندگی می کنند. در منزل آنها بود که چند هفته پیش با مرد جوانی بنام گارسیا آشنا شدم. فهمیدم که او یک اسپانیولی و بنحوی مرتبط با سفارت اسپانیاست. او انگلیسی را روان صحبت می کرد، رفتاری دلپذیر داشت و خوش قیافه ترین مردی بود که در تمام عمرم دیده ام. من و این جوان با هم دوست شدیم . از ابتدا او نسبت بمن علاقه نشان می داد و دو روز بعد از اولین دیدارمان برای ملاقات من به ناحیه لی آمد. این دیدار منجر به دعوت او از من شد تا چند روزی در خانه او، عمارت «ویستریا» بین ناحیه «اشر» و «آکس شات» بگذرانم.

در اجابت این دعوت، دیروز غروب عازم اش شدم. گارسیا قبلاً خدمه خانه اش را برای توصیف کرده بود. او با یک خدمتکار وفادار از هموطنان خودش زندگی می کرد که می توانست انگلیسی صحبت کند و تمام احتیاجات خانه را برآورده می کرد. گارسیا می گفت یک آشپز شگفت انگیز هم دارد ؛ یک دورگه که در یکی از سفرهایش او را یافته و قادر بود غذاهای فوق العاده ای تهیه کند. یادم هست گارسیا می گفت وجود چنین مستخدمینی در مرکز ایالت ساری چقدر عجیب است و من هم با او موافقت کردم. گرچه بعداً برآیم ثابت شد عجیبتر از آن است که می پنداشتم.

با کالسکه به آن محل-در حدود دو مایلی جنوب اش-رفتم. خانه ای بود نسبتاً بزرگ با فاصله از جاده اصلی . مسیر کالسکه روی آن منحنی و دوطرف مسیر پوشیده از درخت بود. ساختمانی بزرگ و قدیمی و بشدت نیازمند تعمیر بود. وقتی کالسکه در محوطه ای پوشیده از علف جلوی یک در زنگ زده و رنگ و رورفته ایستاد ، من داشتم به عقل خودم شک می کردم که به ملاقت مردی آمده ام که اینقدر کم می شناختمش.

بهر حال گارسیا خودش در را باز کرد و با گرمی بمن خوشامد گفت. خدمتکار او -مردی غمگین و سیاه چرده-چمدانم را گرفت و مرا به سمت اتاقم راهنمایی کرد. همه جای آن خانه دلگیر بود. شام را دونفره صرف کردیم و اگرچه میزبان نهایت سعیش را کرد تا سرگرم کند، حواسش مرتباً پرت می شد و آنقدر مبهم و پراکنده حرف می زد که به سختی معنی حرفهایش را می فهمیدم. با انگشتهایش روی میز ضرب می گرفت ، ناخنهایش را می جوید و علائم دیگری از عصبی بودن و بی طاقتی بروز می داد. شام نه خوب پخته شده بود و نه خوب سرو شد. حضور خدمتکار عبوس و کم حرف هم کمکی به بهتر شدن فضا نکرد. به شما اطمینان می دهم آن شب بارها خواستم عذری بتراشم و به خانه ام برگردم.

اکنون چیزی بخاطرم می آید که ممکن است به موضوع مورد تحقیق شما آقایان کمک کند ولی در آن لحظه در موردش فکر نکردم. اواخر شام ، خدمتکار یادداشتی را به گارسیا داد. متوجه شدم که میزبانم بعد از خواندن آن آشفته تر و عجیبتر بنظر می رسید. دیگر هیچ تلاشی برای ظاهرسازی و ادامه صحبت نمی کرد و غرق در افکار خودش پشت سر هم سیگار می کشید. او هیچ توضیحی در مورد محتوای یادداشت نداد.

در حدود ساعت یازده با خوشحالی به اتاق خوابم رفتم. مدتی بعد گارسیا در اتاقم را باز کرد- اتاق در آن لحظه تاریک بود- و پرسید آیا من بودم که زنگ زدم؟ جواب دادم خیر. او معذرت

خواست که اینقدر دیر وقت مزاحم شده و یادآور شد ساعت حدوداً یک است. بعد از آن من بخواب رفتم و تمام طول شب راحت خوابیدم.

حالا به قسمت جذاب ماجرا می‌رسیم؛ وقتی بیدار شدم خورشید کاملاً طلوع کرده بود. نگاهی به ساعت انداختم، نزدیک نه بود. چون اکیداً خواسته بودم ساعت هشت بیدارم کنند، از این فراموشکاری خیلی متعجب شدم. از جا پریدم و زنگ زدم تا پیشخدمت بیاید ولی کسی جواب نداد؛ چندبار دیگر زنگ زدم، باز هم جوابی نیامد. نتیجه گرفتم که زنگ خراب است. سریعاً لباس پوشیدم و با عصبانیت از پله‌ها پایین رفتم تا مقداری آب داغ سفارش بدهم. وقتی فهمیدم هیچ کس آنجا نیست، خودتان می‌توانید میزان حیرت مرا تصور کنید. در سالن فریاد زدم؛ جوابی نیامد. از اتاقی به اتاق دیگر دویدم، همه اتاقها خالی بود. میزبانم شب قبل اتاق خواب خودش را نشانم داده بود، بنابراین در زدم، جوابی نیامد. دستگیره را چرخاندم و داخل شدم؛ اتاق خالی بود و معلوم بود اصلاً کسی در رختخواب نخوابیده است. گارسیا و بقیه رفته بودند. میزبان خارجی، پیشخدمت خارجی، آشپز خارجی، همه در طول شب ناپدید شده بودند؛ و این پایان دیدار من از عمارت ویستریا بود.

شرلوک هولمز در حالی که این حکایت شگفت‌انگیز را به مجموعه ماجراهای عجیبش اضافه می‌کرد، دستهایش را بهم می‌مالید و می‌خندید. - تا آنجا که من می‌دانم تجربه شما کاملاً منحصر بفرد است. می‌توانم بپرسم بعداً چه کار کردید؟

- من عصبانی بودم؛ اولین ایده ام این بود که قربانی یک شوخی بی‌معنی شده‌ام. وسایلم را جمع کردم؛ در را پشت سرم بهم کوبیدم و چمدان بدست عازم آشرف شدم. با برادران آلن، عمده‌ترین بنگاه معاملات ملکی آن ناحیه تماس گرفتم و فهمیدم آن ویلا از همین مؤسسه اجاره شده است. به ذهنم خطور کرد که کل ماجرا نمی‌توانسته صرفاً برای دست انداختن من باشد و ممکن است هدف آن فرار از پرداخت اجاره بها باشد، چون الآن اواخر مارس و زمان پرداخت اجاره است. ولی این فرضیه هم اشتباه بود؛ بنگاه از من بخاطر هشدارم تشکر کرد ولی گفتند که اجاره بها پیشاپیش پرداخت شده است.

بعد راهم را بطرف لندن کشیدم و با سفارت اسپانیا تماس گرفتم؛ کسی آنجا گارسیا را نمی‌شناخت بعد از آن به ملاقات ملویل رفتم - همان کسی که اولین بار گارسیا را در خانه اش دیدم. ولی فهمیدم که او حتی کمتر از من گارسیا را می‌شناسد. نهایتاً وقتی شما جواب تلگرافم را دادید، نزدتان آمدم چون اینطور دستگیرم شده که شما اشخاص را در پرونده‌های دشوار راهنمایی می‌کنید. ولی آقای بازرس، از گفته‌های شما فهمیدم که فاجعه‌ای رخ داده و ماجرا به اداره پلیس کشیده شده است. مطمئن باشید هرچه گفتم عین حقیقت بود و بغیر از آن مطلقاً از سرنوشت آن مرد اطلاعی ندارم.

بازرس گرگسون با لحنی ملایم گفت: مطمئناً همینطور است آقای اسکات اکلز. باید بگویم بین گفته‌های شما و حقایقی که ما کشف کردیم انطباق کامل وجود دارد. مثلاً، همان یادداشتی که در حین صرف شام رسید؛ آیا متوجه شدید چه بر سر آن آمد؟

- بله دیدم؛ گارسیا آن را لوله کرد و داخل آتش انداخت.

- نظر شما چیست آقای باینز؟

کارآگاه شهرستانی مردی بود تنومند، چاق و سرخ‌رو و تنها حسن صورت زمختش چشمهایی فوق‌العاده درخشان بود که تقریباً زیر چینهای عمیق گونه و ابروانش پنهان شده بود. با لبخندی ملایم تکه کاغذ تاخورده و رنگ و رو رفته‌ای را از جیبش بیرون آورد.



- این را در شبکه پیش بخاری انداخته بودند آقای هولمز، و من این تکه نسوخته را از همانجا بیرون آوردم.
- هولمز با حالت تحسین لبخندی زد و گفت: حتماً خانه را خیلی دقیق گشته اید که این تکه کاغذ را بدست آورید.
- بله آقای هولمز این روش من است. می توانم یادداشت را بخوانم آقای گرگسون؟
- کار آگاه لندن بیعلامت موافقت سر تکان داد.
- یادداشت روی کاغذ سفید معمولی خط دار و بدون مارک نوشته شده. یک برگ کاغذ کامل را با قیچی تیغه کوتاه به چهار تکه تقسیم کرده اند و یادداشت را روی یکی از تکه ها نوشته اند. تکه کاغذ سه بار تا شده و بحالت عجله، با موم ارغوانی رنگ و یک جسم بیضی شکل مهر و موم شده و به آدرس آقای گارسیا، عمارت ویستریا ارسال شده است. متن یادداشت: « همان رنگهای خودمان؛ سبز و سفید. سبز باز، سفید بسته. پلکان اصلی، اولین راهرو، هفتمی سمت راست، پارچه فلائل سبز. خدا بهمراه - د. » دستخط یک زن است. با قلمی نوک تیز نوشته شده ولی آدرس توسط شخصی دیگر یا با قلمی دیگر نوشته شده؛ همانطور که می بینید حروف آن ضخیمتر و برجسته تر است.
- هولمز گفت: مدرک بسیار تأمل برانگیزی است. باید بخاطر توجهتان به جزئیات شما را تحسین کنم آقای باینز. تنها می توان چند نکته جزئی به یافته های شما اضافه کرد. جسم بیضی شکل، بدون شک یک دکمه سردست بوده، هیچ شیئی دیگری چنین شکلی ندارد. قیچی مورد استفاده، قیچی خمیده مخصوص ناخن و مانند برشهایی که ایجاد کرده، کوتاه است. به وضوح می توان انحنای مختصر قیچی را در برشهای هر دو طرف کاغذ تشخیص داد.
- کار آگاه شهرستانی خندید - فکر می کردم تمام نکته های ریز را دیده ام ولی ظاهراً چندتایی باقی مانده بود. باید بگویم از یادداشت چیزی نمی فهمم جز اینکه قراری برای ملاقات یا انجام کاری است و طبق معمول، یک زن در متن ماجرا هست.

آقای اسکات اکلز که در طول مدت مذاکره با بیقراری در صندلیش نشسته بود گفت : خوشحالم که یادداشت را پیدا کردید؛ چون داستان مرا تأیید می کند. ولی توجه بفرمایید که من هنوز نمی دانم که چه برسر گارسیا و خدمه اش آمده است.

گرگسون گفت : در مورد گارسیا پاسخ ساده است، جنازه اش امروز صبح در «آکس شات کامان» تقریباً در یک مایلی خانه اش پیدا شد. ضربات سنگین یک کیسه شن یا چیزی مشابه آن ، جمجمه را خرد کرده و بیش از جراحی ، تولید شکستگی کرده است. مکان قتل گوشه ای خلوت بوده که در فاصله ربع مایل از آنجا هیچ خانه ای وجود ندارد. بطور قطع از پشت به او حمله شده ولی مهاجم که ظاهراً خیلی عصبانی بوده ، مدتی طولانی بعد از مرگ گارسیا هم به ضربه زدن ادامه داده است. هیچ سرنخ و ردپایی از قاتلان پیدا نشد.

- چیزی هم دزدیده شده؟

- خیر ، هیچ تلاشی برای سرقت انجام نگرفته است.

آقای اسکات اکلز با صدایی حزن آلود گفت : خیلی دردناک و وحشت انگیز است؛ و حقیقتاً وضعیتی غیرعادی و سخت برای من . گناه من چیست که میزبانم به گردشی شبانه رفته و با سرنوشتی چنین تلخ مواجه شده ؟ اتهام من در این پرونده چیست؟

بازرس باینز جواب داد : خیلی ساده است آقا، تنها مدرکی که در جیب مقتول پیدا شده نامه ای است از شما که گفتید در شب قتل با او بوده اید. از روی این نوشته ما توانستیم نام و نشانی متوفی را بدست آوریم . حدود ساعت نه صبح امروز بود که وارد خانه اش شدیم و نه شما و نه هیچکس دیگر را آنجا نیافتیم. من تلگرافی برای آقای گرگسون فرستادم تا در همان حال که من خانه را بازرسی می کنم ، ایشان رد شما را در لندن بگیرند؛ سپس به شهر آمدم و به آقای گرگسون ملحق شدم و حالا اینجا هستیم.

گرگسون در حالیکه از جایش بلند می شد گفت : فکر می کنم این پرونده به بهترین نحو ممکن وارد مجرای قانونی شده است. شما آقای اسکات اکلز ، با ما به اداره پلیس تشریف می آورید تا توضیحاتتان را مکتوب کنیم.

اکلز گفت : حتماً خواهم آمد؛ ولی آقای هولمز ، من کماکان به کمک شما نیاز دارم. لطفاً از هیچ تلاش و هزینه ای برای کشف حقیقت مضایقه نکنید.

دوستم رو به کارآگاه شهرستانی کرد و گفت : آقای باینز فکر می کنم شما مخالفتی با همکاری من در این پرونده ندارید؟

- مطمئناً باعث افتخار بنده است.

- ظاهراً در اقداماتتان بسیار چالاک و منظم بوده اید. ممکن است بپرسم ساعت دقیق مرگ کی بوده؟

- مقتول در حدود ساعت یک آنجا بوده ، حوالی همان ساعت باران باریده و مرگش مطمئناً قبل از شروع باران رخ داده است.

اسکات اکلز گفت : کاملاً غیرممکن است آقای باینز. بی هیچ اشتباهی قسم می خوردم که خود گارسیا بود که دقیقاً همان ساعت در اتاق خوابم با من صحبت کرد. هولمز لبخند زنان گفت : قابل توجه ، ولی مطلقاً غیرممکن است.

گرگسون پرسید : شما فرضیه ای دارید؟

- در نگاه کلی پرونده پیچیده ای نیست، گو اینکه برخی جزئیات بدیع و جالب را ارائه می کند. قبل از اینکه با قطعیت نظر نهایی ام را اعلام کنم، به اطلاعات و حقایق بیشتری نیاز دارم. بهر حال ، آقای باینز هنگام بازرسی خانه غیر از آن یادداشت ، مورد قابل ذکر دیگری پیدا نکردید؟

- کار آگاه به نحوی عجیب به دوستم نگاه کرد - چرا ، یکی دو مورد بود. بعد از اینکه کارم در مقر پلیس تمام شد ، تشریف بیاورید تا نظرتان را درباره آنها جویا شوم.
- شرلوک هولمز در حالیکه زنگ را بصدا درمی آورد گفت : کاملاً در خدمت شما هستم. خانم هادسن ، لطفاً راه را نشان این آقایان بدهید. پسرک پادو را هم بفرستید تا این تلگراف را ببرد و پنج شیلینگ هزینه جواب آن را هم پرداخت کند
- بعد از رفتن ملاقات کنندگان ، مدتی در سکوت نشستیم. هولمز مرتباً سیگار می کشید، در حالیکه ابروان در هم کشیده و سر فرو افتاده بر سینه اش نشانگر حالت اشتیاق او بود.
- ناگهان رو بمن کرد و پرسید : خوب واتسون ، از این داستان چه چیزی فهمیدی؟
- از توضیحات عجیب اسکات اکلز نتوانستم چیزی سردر بیاورم
 - در مورد جنایت چطور؟
 - خوب ، از فرار همراهان گارسیا می توان نتیجه گرفت آنها در قتل او دست داشته اند و از بیم عدالت گریخته اند.
 - مطمئناً یک شق محتمل ماجرا همین است. در بررسی دقیقتر ، باید قبول کرد که خیلی بعید است دو خدمتکار بر علیه گارسیا توطئه کنند و درست در شبی که مهمان داشته ، به او حمل کنند؛ در صورتی که بقیه شبها او را تنها در اختیار داشته اند.
 - خوب پس چرا فرار کرده اند؟
 - بله ، چرا فرار کرده اند؟ این یک واقعیت مهم است. واقعیت مهم دیگر همین روایت عجیب اسکات اکلز است. حالا واتسون عزیز ، آیا ابتکار آدمیزاد می تواند تفسیری برای توضیح هر دو واقعیت بترشد؟ چنین تفسیری اگر بتواند آن یادداشت با عبارت پردازی عجیبش را هم توجیه کند ، می توان آن را بعنوان یک فرضیه موقت قبول کرد.
 - اگر واقعیتهای جدیدی که بعداً خواهیم فهمید با این فرضیه موقت جور باشند، نهایتاً این فرضیه کلید حل ماجرا خواهد بود.
 - خوب فرضیه ما چیست ؟
- هولمز با چشمان بسته به پشتی صندلیش تکیه داد. - باید قبول کرد واتسون عزیز که فرض شوخی با اسکات اکلز کاملاً غیرممکن است. سیر قضایا نشان داد که وقایع مهمی در جریان بوده اند و دعوت او به عمارت ویستریا در ارتباط با همین وقایع بوده است.
- ولی چه نوع ارتباطی محتمل است؟
 - بگذار مرحله به مرحله جلو برویم. در مرحله اول، چیزی غیرطبیعی در این دوستی ناگهانی بین اسپانیولی جوان و اسکات اکلز هست. گارسیا در این رابطه پیشقدم می شود؛ درست یک روز بعد از اولین ملاقات به دیدار او در آنسوی لندن می رود؛ با او ارتباط تنگاتنگ دارد تا اینکه او را به خانه اش دعوت می کند. خوب، او از اکلز چه می خواست؟ چه چیزی باید توسط اکلز تامین می شد؟ من جذابیت چشمگیری در این مرد نمی بینم ؛ هوشمندی خاصی ندارد و مردی نیست که بتواند هم مشرب یک لاتین تبار تیزهوش باشد.
 - خوب پس چرا گارسیا از بین تمام کسانی که ملاقات می کرد او را برای منظورش انتخاب می کند؟ آیا اکلز خصوصیت برجسته ای دارد؟ جواب من مثبت است. او دقیقاً از نوع شهروند سنتی و قابل احترام بریتانیایی است . کسی که بعنوان یک شاهد در دادگاه، می تواند یک بریتانیایی دیگر را مجاب کند. به چشم خودت دیدی هیچ یک از دو کار آگاه در مورد اظهارات او - هر چند خارق العاده - هی چ تردید و پرسشی نکردند.
 - ولی بنا بود اکلز شاهد چه چیزی باشد؟

- اگر نقشه ها به نتیجه مطلوب می رسیدند، شاهد هیچ چیز؛ ولی اگر اوضاع به نحوی دیگر پیش می رفت، شاهد همه چیز. این برداشت من از قضایاست.
 - فهمیدم. او می توانسته بعنوان شاهد عدم حضور گارسیا در صحنه جرم بکار رود.
 - دقیقاً واتسون عزیزم، شاهد عدم حضور در صحنه جرم. در وهله اول فرض می کنیم ساکنان عمارت ویستریا همگی در انجام عملیاتی همدست بوده اند. عملیات هرچه که بوده- باید قبل از ساعت یک نیمه شب به پایان می رسیده است. احتمالاً با دستکاری مختصر در ساعتها، اسکاٹ اکلز را زودتر از آنچه فکر می کرده به رختخواب فرستاده اند. بهرحال وقتی که گارسیا به اکلز گفته ساعت یک است، در حقیقت قبل از ساعت دوازده بوده است. اگر گارسیا می توانست آنچه را که می خواست انجام دهد و قبل از ساعت یک بازگردد، پاسخی قوی برای هر نوع اتهام داشت: یک انگلیسی خدشه ناپذیر که حاضر بود در هر دادگاهی سوگند بخورد متهم تمام مدت در خانه اش بوده است و این، تضمینی بود برای بدترین احتمالات.
 - بله بله، متوجهم. اما در مورد ناپدید شدن بقیه؟
 - هنوز تمام حقایق و اطلاعات را در اختیار ندارم ولی فکر نمی کنم مسائل غیرقابل حلی در پیش داشته باشیم. بحث و نتیجه گیری پیش از تکمیل اطلاعات اولیه اشتباه است و ممکن است به دستکاری بیهوده آنها برای تطبیق با فرضیه منجر شود.
 - و در مورد پیغام؟
 - چطور شروع می شد؟ «رنگهای خودمان، سبز و سفید» ظاهراً نوعی قرار و مدار است. «سبز باز، سفید بسته» این هم بوضوح یک نوع علامت است. «پلکان اصلی، اولین راهرو، هفتمی سمت راست، پارچه فلانل سبز» این هم نشانی میعادگاه است. شاید در پایان کل این ماجرا، با یک شوهر غیرتی مواجه شویم. حتماً قراری خطرناک بوده در غیراینصورت خانم نویسنده پیغام نمی نوشت «خدا بهمراه». و «د»، این می تواند یک سرنخ باشد.
 - گارسیا اسپانیایی بوده است. فکر می کنم «د» می تواند مخفف «دولورز» یک اسم زنانه رایج در اسپانیا باشد.
 - خیلی عالی است واتسون؛ ولی کاملاً غیرقابل قبول. دو نفر اسپانیایی به زبان خودشان با هم مکاتبه می کنند. نویسنده این یادداشت مطمئناً یک انگلیسی بوده است. خوب، تا زمان بازگشت این بازرس فوق العاده سر خودمان را گرم می کنیم. باید از اقبالمان ممنون باشیم که برای مدتی کوتاه، ما را از کسالت و بیکاری غیرقابل تحمل نجات می دهد.
- قبل از بازگشت کار آگاه شهرستانی، پاسخی برای تلگراف هولمز رسید. آن را خواند و داشت داخل دفترچه اش می گذاشت که نگاهش به چهره منتظر من افتاد. با لبخندی تلگراف را به سمت من انداخت و گفت: داریم وارد اجتماع اشراف می شویم!



تلگراف شامل فهرستی از نامها و آدرسها بود. « لرد هرینگبی، دینگل . سیر جرج فولیوت، آکس شات تاورز . آقای هاینز هاینز، جی.پی.پاردرلی پلیس . آقای جیمز بیکر ویلیامز، فورتن اولد هال . آقای هندرسن، های گیبل . کشیش جاشوا استون، ندر والسینگ . » هولمز گفت : روشی است بسیار کارآمد برای محدود کردن حوزه عملیاتمان. بدون شک باینز، با ذهن نظام مندش چنین طرحی در دست دارد.

- دقیقاً متوجه موضوع نشدم.

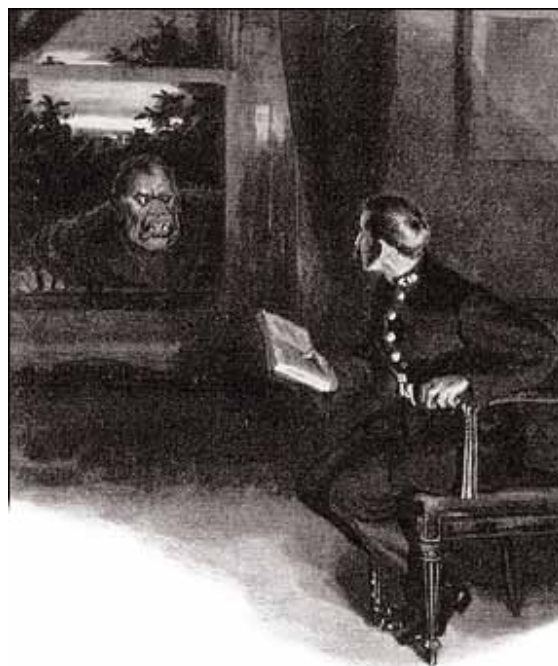
- ببین دوست عزیز، تا الآن به این نتیجه رسیدیم که پیغامی که سر میز شام بدست گارسیا رسید نوعی قرار هماهنگی برای ملاقات یا انجام کاری بوده است. خوب، اگر نحوه خواندن آن درست باشد، برای رسیدن به میعادگاه باید از یک پلکان اصلی بالا رفت و بدنبال هفتمین در توی یک راهرو گشت. کاملاً واضح است که با خانه ای بسیار بزرگ سروکار داریم. به همان اندازه اطمینان داریم که فاصله آن با آکس شات بیش از یکی دو مایل نیست؛ چون گارسیا مسیر را پیاده طی کرده و آنطور که فهمیدم، امیدوار بوده قبل از ساعت یک به عمارت ویستریا برگردد تا بتواند از شهادت اسکات اکلز مبنی بر عدم حضور او در صحنه جرم استفاده کند. چون تعداد خانه های بزرگ در حوالی آکس شات محدود است، من تلگرافی برای همان بنگاه معاملات ملکی که اسکات اکلز نام برد فرستادم و لیستی از این خانه ها بدست آوردم. و حالا، انتهای دیگر کلاف سردرگم ما در بین اسامی این فهرست قرار دارد.

حدود ساعت شش بعد از ظهر به همراه بازرس باینز در روستای زیبای «ساری» از ناحیه «اشر» بودیم. هولمز و من که وسایلمان را برای اقامت شب همراه آورده بودیم، اتاقهای راحتی را در «بال» پیدا کردیم. نهایتاً در معیت کارآگاه باینز عازم دیدار از عمارت ویستریا شدیم. غروب ماه سرد مارس، همراه باد تند و باران ملایمی که به صورتهایمان می خورد، حال و هوایی مناسب با مسیر پرتی که طی می کردیم و مقصد فاجعه بار پیش رویمان بود ایجاد کرده بود.

بخش دوم بیر «سن پرو»

بعد از یک پیاده روی سرد و ملال انگیز دو مایلی، به درگاه چوبی مرتفعی رسیدیم که به سمت مسیر تاریکی با درختان بلوط باز می شد. مسیر کالسکه روی منحنی و سایه دار، به یک خانه کوتاه و تاریک منتهی شد. از پنجره سمت چپ بالای در کورسوی نور ضعیفی به چشم می خورد. باینز گفت: یک پاسبان در خانه مشغول نگهبانی است. سپس در طول محوطه چمن جلو رفت و با دست به شیشه پنجره زد. از پشت شیشه بخار گرفته پنجره مردی را دیدم که از صندلی کنار بخاری بیرون پرید و از داخل اتاق صدای جیغ تندی شنیدم. لحظه ای بعد پاسبان رنگ پریده ای که به سختی نفس می کشید در را باز کرد. در دست لرزانش شمعی سوسو می زد.

- باینز پرسید: قضیه چیست والترز؟
- پاسبان پیشانی اش را با دستمال پاک کرد و نفسی از سر آسودگی کشید.
- خوشحالم که آمدید قربان؛ غروبی طولانی بود و مطمئن نیستم که اعصابم مثل سابق قوی باشد.
 - اعصاب و والترز؟ فکر نمی کردم تو عصبی در بدنت داشته باشی!
 - خوب قربان؛ این خانه خالی و ساکت، با خرت و پرت های عجیب توی آشپزخانه؛ وقتی شما به پنجره زدید، فکر کردم دوباره آمد.
 - چی دوباره آمد؟
 - فقط می دانم شیطان؛ پشت پنجره بود.
 - چه چیزی پشت پنجره بود و کی؟
 - حدوداً دو ساعت پیش بود. خورشید داشت غروب می کرد. من در حال مطالعه روی صندلی نشسته بودم. نمی دانم چه چیزی باعث شد به بالا نگاه کنم. ولی یک نفر داشت از پایین قاب پنجره بمن نگاه می کرد. خدایا، چه چهره ای بود قربان! در کابوسهایم آن را خواهم دید.



- آه، والترز! این لحن صحبت یک مامور پلیس نیست.
- می دانم قربان، می دانم. ولی از وحشت به لرزه افتادم و انکار هم بی فایده است. نه سیاه بود نه سفید، نه هیچ رنگ دیگری که می شناسم. انگار روی گل تیره شیر پاشیده باشند. آنوقت هیكلش... دوبرابر شما بود قربان. قیافه اش با چشمهای بزرگ و باباقوری و نگاه خیره و یک ردیف دندانهای سفید، مثل جانوری گرسنه بود. باور کنید قربان، نه می توانستم نفس بکشم نه حتی یک انگشتم را تکان بدهم تا اینکه خودش با یک حرکت سریع غیبش زد. بعد من دویدم و رفتم توی بوته زار، ولی خدا را شکر هیچکس آنجا نبود.
- والترز، اگر تو را آدم درستی نمی دانستم، برای این موضوع یک نمره منفی در پرونده ات می گذاشتم. اگر خود شیطان هم آنجا بود، یک پلیس در حال خدمت نباید بخاطر اینکه از چنگش دررفته خدا را شکر کند. نکند کل ماجرا یک خواب و خیال یا حمله عصبی باشد؟

هولمز درحالیکه فانوس جیبی اش را روشن می کرد گفت: حداقل این موضوع را خیلی راحت می توان معلوم کرد.

بعد از معاینه مختصری روی علفها گفت: بله باید بگویم کفش یارو نمره دوازده بوده؛ و اگر بقیه اندامش هم در همین مقیاس بزرگ باشد مطمئناً یک غول است.

- چه بر سرش آمده؟

- ظاهراً وارد بوته زار شده و رفته طرف جاده اصلی.

بازرس با چهره ای جدی و متفکر گفت: خیلی خوب، هرکه بوده و هرچه می خواسته، فعلاً رفته است و ما کارهای واجبتری داریم. حالا با اجازه شما آقای هولمز، می خواهم گوشه و کنار خانه را نشانتان بدهم.

بررسی دقیق اتاق خوابهای متعدد و اتاق نشیمن بی فایده بود. ظاهراً مستاجران عمارت، وسایل ناچیزی را همراه خود آورده بودند و از مبلمان خانه تا جزئی ترین وسایل، همراه خانه اجاره شده بودند. مقادیر قابل توجهی لباس با مارک فروشگاه «مارکس و شرکا» های هولبرن «بجا مانده بود. پرس و جوی تلگرافی از فروشگاه مذکور حاکی از این بود که آنها چیزی در مورد این مشتری نمی دانستند جز اینکه صورتحسابهایش را بدون مشکل پرداخت کرده است.

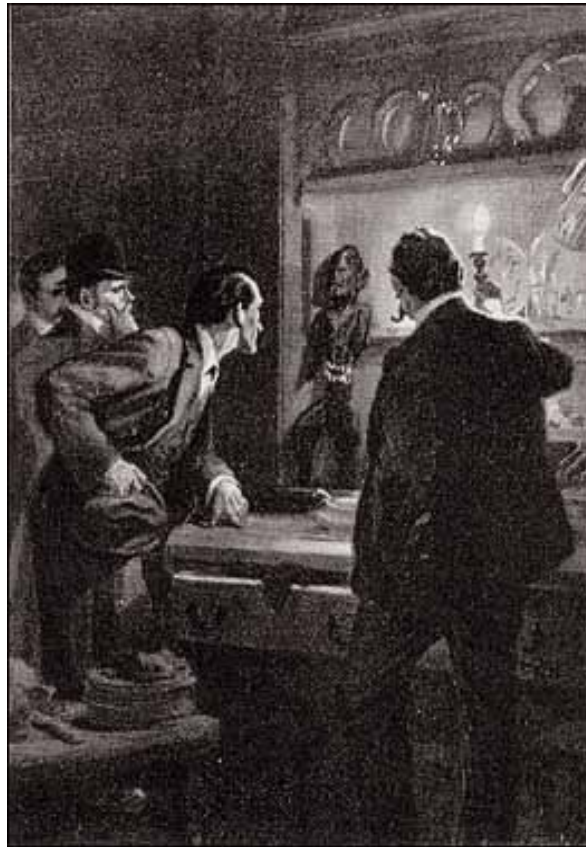
در میان وسایل شخصی مقادیری خرت و پرت، چند کتاب داستان- دوجلد به زبان اسپانیولی- یک رولور قدیمی و یک گیتار دیده می شد.

باینز درحالیکه شمع به دست از اتاقی به اتاق دیگری می رفت گفت: از بین اینها هیچ سرنخی بدست نمی آید. ولی حالا آقای هولمز، توجهتان را به آشپزخانه جلب می کنم.

آشپزخانه مکانی دلگیر با سقف بلند در انتهای ساختمان بود. یک بستر حصیری در گوشه ای ظاهراً بعنوان محل خواب آشپز استفاده می شد. روی میز آشپزخانه ظروف نیم خورده غذا و بشقابهای کثیف باقیمانده از شام شب قبل پراکنده بود.

باینز شمع را به سمت شیء خارق العاده ای که روی قفسه آشپزخانه قرار داشت گرفت و گفت: این را ببینید، چه چیزی از آن دستگیرتان می شود؟

ظاهر این شیء آنقدر چروکیده و پلاسیده بود که تشخیص ماهیتش غیرممکن می نمود. یک نفر ممکن بود آن را مجسمه سیاه و چرمی یک آدم کوتوله تشخیص دهد. من در بررسی اولیه آن را مومیایی یک بچه سیاه پوست تشخیص دادم اما بعد بنظرم هیكل مچاله شده یک میمون نژاد قدیمی آمد. نهایتاً در اینکه حیوان است یا انسان، مردد ماندم. در قسمت میانی آن یک نوار دوبرگ سفید پیچیده شده بود.



هولمز درحالیکه با دقت به این عتیقه چندیش آور نگاه می کرد گفت: جالب است؛ حقیقتاً خیلی جالب! مورد دیگری هم هست؟

باینز در سکوت و درحالیکه شمعش را جلو نگه داشته بود، ما را به سمت مخزن ظرفشویی برد. مخزن پر از بالها و تکه های پراکنده بدن پرنده ای سفید و بزرگ بود که وحشیانه تکه تکه شده و پرهایش هنوز روی آن بود. هولمز گفت: یک خروس سفید ... حقاً ماجرای عجیبی است!

اما آقای باینز شوم ترین قسمت نمایش را برای آخر کار نگه داشته بود. از زیر مخزن ظرفشویی، سطلی فلزی را بیرون کشید که مقداری خون داخل آن بود. از روی آشپزخانه هم یک دیس پز از قطعات استخوان سوخته برداشت.



باینز گفت : موجودی را کشته و موجود دیگری را سوزانده اند. همه این چیزها را از بقایای آتش بیرون کشیدیم. یک پزشک امروز صبح اینها را بررسی کرد و بنظر او اینها متعلق به یک انسان نیست.

هولمز خندید و دستهایش را بهم مالید.

- بخاطر مدیریت پرونده ای اینچنین خطیر و آموزنده به شما تبریک می گویم بازرس. بی اغراق توانایی های شما بیش از مقام و موقعیت فعلی شماست.
- چشمهای ریز بازرس از خوشحالی برق زد.
- حق با شماست آقای هولمز. ما در شهرستانها درجا می زنیم. پرونده ای از این دست، فرصتی است برای من که امیدوارم از آن استفاده کنم. نظر شما در مورد این استخوانهای سوخته چیست؟
- مال یک بره یا شاید هم یک بز غاله است.
- و خروس سفید؟
- مورد عجیبی است آقای باینز؛ خیلی عجیب. تقریباً می توان گفت منحصر بفرد.
- بله آقا. از قرار معلوم ساکنان این خانه افرادی بسیار عجیب بوده اند با رسومی شگفت انگیز. یکی از آنها مرده است. آیا خدمه اش او را کشته اند؟ اگر اینطور باشد آنها را خواهیم گرفت؛ چون تمام بنادر تحت نظر هستند. ولی من نظری غیر از این دارم. بله، عقیده من بسیار متفاوت است.
- شما نظریه خاصی در این مورد دارید؟
- بله آقای هولمز، و شخصاً روی آن کار خواهم کرد. می خواهم اعتبار حل این مسئله صرفاً برای خودم باشد. شما شهرت و اعتبار خودتان را دارید، ولی من هنوز باید برای تثبیت اعتبارم تلاش کنم. اگر بعداً بتوانم ادعا کنم این مسئله را بدون کمک شما حل کرده ام، باعث افتخارم خواهد بود.

هولمز با خوش خلقی خندید.

- بسیار خوب بازرس، شما راه خودتان را بروید، من هم راه خودم را می روم. در صورت تمایل شما، نتایج تحقیقاتم کاملاً در اختیار شما خواهد بود. به گمانم هرآنچه که لازم بود را در این خانه دیده ام و می توانم از وقتم در جاهای دیگر به نحو مفیدتری استفاده کنم. خدا نگهدار، و موفق باشید!

از روی علائم ظریفی که هیچ کس بجز من نمی توانست تشخیص بدهد، می توانستم ادعا کنم که هولمز سرنخهای مهمی یافته بود. در مقام مشاهده گر دائمی رفتار هولمز، دیدن اشتیاق کنترل شده، برق چشمان روشن و رفتار سرزنده اش مرا مطمئن می ساخت که بازی آغاز شده است. هولمز طبق عادت همیشگی اش چیزی نگفت و من هم طبق عادت خودم چیزی نپرسیدم. صرف همراهی در ماجراهای او و کمکهای ناچیزی که به او می دادم - بدون آشفتن ذهن مصمم او با دخالتهای بی مورد - مرا اقناع می کرد. مطمئن بودم در وقت مناسب همه چیز را خواهم دانست. بنا براین صبر کردم. ولی با ناامیدی فزاینده ای، انتظارم بیهوده بود. روزهای متوالی، دوستم هیچ قدمی برای حل موضوع برنداشت. یک روز هولمز به لندن رفت و تصادفاً خبردار شدم که به موزه بریتانیا رفته است. غیر از این یک مورد، بقیه روزها یا به تنهایی پیاده روی می کرد یا با شایعه سازان دهکده که با آنها آشنا شده بود گفتگو می کرد. یک بار گفت: مطمئنم واتسون، گذراندن یک هفته در روستا برای تو ارزشی وصف ناپذیر دارد. دیدن اولین جوانه ها روی پرچین ها و اولین شکوفه های بیدمشک روی درختان بسیار دلپذیر است. با یک بیلچه، یک سطل حلبی و یک کتاب مقدماتی گیاهشناسی، اوقات مفید و آموزنده ای را می توان سپری کرد.

خود او هر روز با همین وسایل بیرون می رفت و پرسه می زد. ولی هنگام غروب که برمی گشت، مقادیر ناچیزی گل و گیاه به همراه می آورد.

در یکی از پرسه های دونفره مان، اتفاقاً به بازرس باینز برخوردیم. وقتی با مصاحب من احوالپرسی می کرد، صورت چاق و سرخس درحین لبخند، چین می خورد و چشمهایش برق می زد. بسیار کم در مورد پرونده صحبت کرد ولی از مقدار اندک فهمیدیم از سیر وقایع چندان هم ناراضی نیست.

حدود پنج روز بعد از جنایت، وقتی روزنامه صبح را گشودم با شگفتی تمام این مطلب را با حروف درشت دیدم:

راز آکس شات

یک راه حل

دستگیری فرد مظنون به قتل

وقتی عنوان خبر را خواندم، هولمز چنان از صندلیش بیرون پرید که انگار نیش زده باشند.

- عجب! منظورت این است که باینز قاتل را گرفته؟

- ظاهراً که اینطور است.

و بقیه خبر را خواندم:

خبر یک دستگیری در ارتباط با جنایت آکس شات، شب گذشته هیجان زیادی را در ناحیه «اشر» برانگیخت. لازم به یادآوری است جسد آقای گارسیا ساکن عمارت «ویستریا» در حالی در نزدیکی آکس شات کامان پیدا شد که آثار خشونت شدید بر روی آن دیده می شد. در همان شب قتل، خدمتکار و آشپز گارسیا گریخته اند که این امر بر دخالت آنها در قتل دلالت می کند. فرضیه اثبات نشده این است که مقتول اشیاء گرانبهایی در خانه داشته و همین اشیاء کوچک و قابل حمل، انگیزه ای برای قتل او بوده اند. بازرس باینز-مسئول پرونده- نهایت تلاش را برای کشف مخفیگاه فراریان انجام داد. ایشان بدلائل روشنی معتقد بود آنها خیلی از منطقه دور نشده اند و مخفیگاهشان در همان اطراف است. از ابتدا مشخص بود که فراریان دستگیر خواهند شد. چون آشپز، بنا به شهادت یکی دو نفر از اهالی محل که از پنجره خانه او را دیده بودند، فردی است با ظاهری منحصر بفرد؛ یک دورگه عظیم الجثه و بدهیبت با نشانه هایی مشخص از نژاد سیاه. این شخص غروب روز بعد از جنایت به خود جرات داده و به نزدیکی عمارت ویستریا آمد و توسط پاسبان والترز رویت و تعقیب شد. بازرس باینز با این فرض که بازگشت او هدفی داشته و باز هم تکرار خواهد شد، خانه را تخلیه کرد ولی افرادش را بحالت کمین در اطراف بوته زار مستقر کرد. شب قبل پس از درگیری شدیدی که طی آن پاسبان داوونینگ توسط این فرد وحشی شدیداً مجروح شد، او را که به پای خود وارد تله شده بود دستگیر کردند. بر اساس دانسته های ما، پس از اینکه زندانی به دادگاه فرستاده شد، به زندان پلیس بازگردانده می شود. دستگیری او موجب امیدواری بسیاری برای حل پرونده شده است.



- هولمز در حالیکه کلاهش را برمی داشت فریاد زد: باید بی معطلی باینز را ببینیم و قبل از اینکه شروع کند جلویش را بگیریم.
- در خیابان دهکده همانطور که انتظار داشتیم، بازرس باینز را دیدیم که تازه اقامتگاهش را ترک کرده بود. یک نسخه روزنامه را به طرف ما گرفت و گفت: این را دیده اید آقای هولمز؟
- بله آقای باینز؛ دیدم. لطفاً هشدار دوستانه مرا حمل بر جسارت نفرمایید.
 - هشدار آقای هولمز؟
 - من این پرونده را با دقت بررسی کردم و هنوز قانع نشده ام که شما در مسیر درستی قرار دارید. نمی خواهم قبل از اطمینان کامل دست به اقدام فوق العاده ای بزنید.
 - محبت دارید آقای هولمز
 - مطمئن باشید حرفهای من به نفع شماست.
- یک لحظه بنظرم رسید که یکی از چشمهای ریز آقای باینز حالتی مثل چشمک به خود گرفت.
- آقای هولمز، توافق ما این بود که هرکدام به روش خود عمل کنیم. من هم همین کار را می کنم.
 - آه، بسیار خوب. از من دلگیر نشوید.
 - نخیر قربان؛ مطمئنم که شما خیر مرا می خواهید. ولی هرکدام از ما روش خودمان را داریم آقای هولمز.
 - دیگر درباره اش حرفی نزنیم.
 - همه اخبار را با کمال میل به اطلاعاتان خواهم رساند. این یارو یک وحشی کامل است. مثل اسب گاری قوی و مثل خود شیطان درنده است. نزدیک بود انگشت شست داوونینگ را با دندان بکند. یک کلمه انگلیسی هم بلد نیست و غیر از خرناس نمی توانیم حرفی از او در بیاوریم.
 - فکر می کنید شواهدی دارید که او اربابش را کشته؟
 - نخیر آقای هولمز، من چنین چیزی نگفتم. هرکدام از ما راه و روش خاص خود را داریم و طبق آن عمل می کنیم؛ شما به روش خودتان، من هم به روش خودم. ما توافق کردیم.
- وقتی با هم قدم می زدیم، هولمز شانه هایش را بالا انداخت و گفت:
- نمی توانم از خر شیطان پیاده اش کنم. ظاهراً چهارنعل به سمت پرتگاه می رود. خیلی خوب، طبق گفته خودش هرکدام از ما روش خودمان کار می کنیم و منتظر نتیجه می نشینیم. ولی در وجود این بازرس باینز چیزی هست که نمی توانم کاملاً درک کنم.
 - وقتی به اقامتگاهمان در «بال» برگشتیم، هولمز گفت:
 - بگیر روی آن صندلی بنشین واتسون؛ چون امشب به کمکت احتیاج دارم، می خواهم کاملاً تو را در جریان قضایا بگذارم. بگذار مسیر پیشرفت پرونده را تا آنجا که خودم پیگیر آن بوده ام برایت توضیح دهم. هرچند که در ابتدا سیر کلی وقایع پرونده را آسان جلوه می داد، ولی در مسیر دستگیری قاتل دشواریهای غافلگیر کننده ای به چشم می خورد و هنوز جاهایی خالی برای پر کردن وجود دارد. باید این ایده باینز را که خدمه گارسیا عامل قتل بوده اند، کنار بگذاریم. دلیلش هم اینکه گارسیا برای داشتن شواهدی مبنی بر عدم حضور در صحنه جرم، شخصاً حضور اسکات اکلز را برنامه ریزی کرد. بنابراین گارسیا نقشه انجام عملیات خطیری را داشته که آشکار عملیاتی غیرقانونی بوده است. می گویم «غیرقانونی» چون فقط برای عملیاتی از این نوع است که شخص نیاز به شواهدی مبنی بر

عدم حضور در صحنه جرم دارد. خوب، چه کسی قاتل گارسیا بوده؟ مطمئناً همان کسی که عملیات جنایی گارسیا بر علیه او هدایت می شد. تا اینجا که ظاهراً استدلال ما در مسیر درستی قرار دارد. حالا می توانیم علتی برای ناپدید شدن خدمه گارسیا پیدا کنیم. این جماعت همگی برای انجام اقدامی نامعلوم، همدست بوده اند. اگر با بازگشت گارسیا، نقشه اش هم انجام شده بود، هر نوع سوء ظنی هم با شهادت این مرد انگلیسی رفع و همه چیز ختم به خیر می شد. ولی عملیات خطرناک بوده و اگر گارسیا در ساعت معین بر نمی گشت، احتمالاً زندگی خودش قربانی شده بود. پس قرار گذاشتند در چنین حالتی دو نفر خدمتکار به مکانی از پیش تعیین شده بگریزند تا از تحقیقات پلیس در امان باشند و سر فرصت عملیات را تجدید کنند. این فرضیه تمام حقایق موجود را توضیح می دهد. اینطور نیست؟

بنظرم رسید کلاف سردرگم و غیرقابل توضیح وقایع کاملاً در برابرم گشوده شد. مانند همیشه متحیر بودم که چرا پیش از آن، موضوع برایم اینقدر مجهول و پیچیده بود. پرسیدم:

- خوب، مرحله بعدی چیست؟
- مرحله بعدی، یادداشتی است که سر میز شام به دست گارسیا رسید. این یادداشت، نشانگر وجود همدستی دیگر در آن سر ماجراست. خوب، سر دیگر ماجرا کجاست؟ قبلاً برایت اثبات کردم که مکان موردنظر فقط می تواند خانه ای بزرگ باشد؛ و تعداد خانه های بزرگ این حوالی محدود است. روزهای اول اقامتمان در این دهکده را صرفاً اختصاص به گشت و گذار دادم و مابین فعالیتهای گیاهشناسی، تحقیقاتی هم برای شناسایی خانه های بزرگ و سوابق ساکنین آنها انجام دادم. فقط یک خانه توجهم را جلب کرد، عمارت بیلاقی مشهور «های گیل» که به سبک دوره «ژاکوبین» بنا شده، در فاصله یک مایلی آکس شات و نیم مایلی محل جنایت قرار دارد. ساختمان دیگری هم هست که ساکنانش مردمانی آرام و محترمند و فاصله بسیار زیادی هم از محل جنایت دارد. اما آقای هندرسن ساکن های گیل، مردی اسرارآمیز است که می تواند با ماجراهای اسرارآمیزی در ارتباط باشد. پس توجهم را صرفاً به او و ساکنان خانه اش معطوف کردم.
- آدمهای عجیبی هستند واتسون، و خود هندرسن عجیبترین آنهاست. من بهانه ای تراشیدم تا بتوانم از نزدیک او را ببینم ولی در چشمان سیاه، عمیق و متفکرش حالتی بود که انگار از نیت واقعی من خبر دارد. مردی است حدوداً پنجاه ساله، نیرومند و فعال با موی خاکستری ابروهای سیاه خوشه ای، قدمهای محکم و رفتاری مثل یک امپراتور. آدم تندخو و ارباب مسلکی است که در پشت چهره آفتاب سوخته اش روحیه ای ماجراجو و پرهیجان دارد. او یک خارجی است یا اینکه مدت زیادی در مناطق استوایی زندگی کرده است، چون ظاهری زرد و خشک ولی فوق العاده خشن و محکم دارد.
- آقای لوکاس دوست و منشی هندرسن بدون شک یک خارجی است با پوست قهوه ای سوخته، مکار، مودب و گربه وار با ملایمتی موزیانه در حین حرف زدن. می بینی واتسون که با دو گروه افراد خارجی سروکار داریم؛ یک گروه در عمارت ویستریا و گروهی دیگر در عمارت های گیل. پس جاهای خالی در حال پر شدن هستند.
- هندرسن و لوکاس، دو دوست صمیمی و نزدیک، ساکنان اصلی های گیل هستند، ولی شخص دیگری هم هست که برای هدف ما حتی اهمیت بیشتری دارد.
- هندرسن دو دختر یازده و سیزده ساله دارد. پرستار و معلمه آنها دوشیزه «بورنت» خانمی انگلیسی و حدوداً چهل ساله است. یک خدمتکار مرد مورد اعتماد هم دارند. این گروه

کوچک، یک خانواده را تشکیل می دهند و با هم سفر می کنند. هندرسن دائماً در حال مسافرت و جابجایی است. بعد از یک سال غیبت هفته پیش به های گیل برگشته است. باید اضافه کنم او بینهایت ثروتمند است و همه هوسهایش را به آسانی برآورده می کند. بغیر از اینهایی که برایت گفتم خانه او پر است از پادوها، خدمتکاران، کلفتها و سایر کارکنانی که معمولاً در یک خانه بزرگ انگلیسی می توان دید. بخشی از این اطلاعات را از مشاهدات خودم و بقیه را از شایعه پردازان دهکده بدست آوردم. در این جور موارد هیچ ابزاری بهتر از یک خدمتکار اخراجی و شاکی نیست و از اقبال بلندم، چنین کسی را یافتم. می گویم شانس و اقبال، ولی اگر دنبالش نمی گشتم خودبخود سر راهم قرار نمی گرفت. همانطور که باینز می گوید هرکدام از ما روش خاص خود را داریم و من با روش خاص خودم توانستم «جان وارنر» را پیدا کنم؛ باغبان سابق های گیل که در یک لحظه عصبانیت توسط ارباب متکبرش اخراج شده است. او آشنایانی در بین خدمه عمارت دارد که همگی آنها در خشم و نفرت نسبت به اربابشان مشترک هستند. بنابراین، من کلید نفوذ در اسرار این جماعت را در دست دارم. واتسون، وانمود نمی کنم که این آدمها را کاملاً می شناسم ولی بهرحال مردمان بسیار عجیبی هستند.

ساختمان های گیل دو جناح اصلی دارد. خدمه در یک جناح و خانواده در جناح دیگر زندگی می کنند. بغیر از خدمتکار شخصی هندرسن که غذای خانواده را سرو می کند، هیچ ارتباطی بین دو جناح ساختمان وجود ندارد. دخترها و پرستارشان جز برای گردش در باغچه از خانه بیرون نمی آیند. خود هندرسن هم هیچ گاه به تنهایی بیرون نمی رود و منشی سیاه چرده اش مثل سایه همیشه همراه اوست. بین خدمه شایع است که ارباب بشدت از چیزی در وحشت است. وارنر معتقد است که او روحش را در ازای پول به شیطان فروخته و ترسش از این است که شیطان بیاید و حقش را مطالبه کند. هیچ کس دقیقاً نمی داند اینها کی هستند و از کجا آمده اند؛ آدمهای خشنی هستند. هندرسن دو بار با شلاق مخصوص سگش به جان مردم افتاده و فقط جیب پر پولش و مبلغ کلانی که بابت جلب رضایت پرداخته او را از دادگاه دور نگه داشته است.

خوب واتسون، حالا بیا بر اساس اطلاعات جدیدمان وضعیت را ارزیابی کنیم. با اطمینان می توان گفت آن پیغام کذابی از همین خانه مرموز ارسال شده و از گارسیا دعوت کرده برای عملیاتی از پیش برنامه ریزی شده اقدام کند. چه کسی آن را نوشته است؟ تمام استدلالهای ما به دوشیزه بورنت ختم می شود. می توانیم این موضوع را بعنوان یک فرضیه بپذیریم و ببینیم چه نتایجی از آن حاصل می شود. باید اضافه کنم سن و شخصیت دوشیزه بورنت فرضیه ابتدایی من را مبنی بر وجود یک رابطه عشقی در این ماجرا منتفی می کند.

اگر نویسنده یادداشت دوشیزه بورنت باشد، به احتمال قوی او همدست و یار گارسیا بوده، حالا اگر خبر مرگ گارسیا را بشنود، چه کار خواهد کرد؟ اگر گارسیا به طرز ناجوانمردانه ای کشته شده باشد، دوشیزه بورنت به ناچار سکوت می کند؛ ولی نفرت و انزجار از قاتلان در قلبش باقی می ماند و حتی الامکان برای گرفتن انتقام تلاش می کند. اولین فکری که به ذهنم خطور کرد این بود: آیا می توانیم دوشیزه بورنت را ببینیم و از وجودش برای مقصودمان استفاده کنیم؟ در اینجا با واقعیتی شوم مواجه می شویم: از شب وقوع جنایت تا حالا چشم هیچ بنی بشری به دوشیزه بورنت نیفتاده است. از آن شب به بعد

ناگهان غیبت زده. آیا زنده است یا او هم به سرنوشت دوستی که احضارش کرده بود دچار شده است؟ یا شاید فقط زندانی اش کرده اند؟ این سوالی است که باید جواب آن را پیدا کنیم. حتماً متوجه دشواری وضعیت هستی و اتسون. هیچ نقطه اطمینان و هیچ گونه تضمینی برای اقدام نداریم. کل این ماجرا اگر برای یک مرجع قضایی نقل شود، ممکن است آن را بیش از یک توهّم و خیال نداند. ناپدید شدن آن خانم بر هیچ چیزی دلالت نمی کند چون هر یک از اعضای آن خانه اسرارآمیز ممکن است یکی دو هفته ای رویت نشوند؛ و در عین حال شاید زندگی آن زن همین الآن در معرض خطر باشد. من تنها می توانم مراقب خانه باشم و وارنر را بعنوان مامورم در آن حوالی مستقر کنم؛ ولی نمی توانیم بگذاریم این وضعیت ادامه پیدا کند. اگر قانون در این مورد قادر به انجام کاری نیست، باید خودمان دست به کار شویم و خطر کنیم.

- پیشنهاد شما چیست؟

- من می دانم اتاق او کدام است؛ از پشت بام یکی از خانه های همسایه قابل دسترسی است. پیشنهاد من این است که امشب من و تو راه بیفتیم و ببینیم می توانیم مستقیماً به قلب ماجرا نفوذ کنیم؟

اعتراف می کنم پیشنهاد هولمز ابدأ چشم انداز فریبنده ای نداشت. آن خانه قدیمی با حال و هوای جنایت بارش، ساکنان مهیب و منحصر بفرد آن، خطرات ناشناخته ای که در پیش رو داشتیم و این حقیقت که از دیدگاه قانون خودمان را در موقعیت نادرستی قرار می دادیم، همگی عزم مرا سست می کردند. با اینحال در استدلال سرد و آهنین هولمز چیزی وجود داشت که غیرممکن بود بتوان از انجام پیشنهادهای ماجراجویانه اش شانه خالی کرد. بدون شک تنها راه حل موجود همین بود. در سکوت دست هولمز را فشردم و پیمان ما بسته شد.

اما چنین مقدر بود که تحقیقات ما به به این مرحله از ماجراجویی نرسد. در حدود ساعت پنج بعدازظهر هنگامی که سایه های غروب ماه مارس فروافتادند، ناگهان روستایی هیجانزده ای با شتاب وارد اتاق شد.

- آنها رفتند آقای هولمز، با آخرین قطار رفتند. خانم از دستشان فرار کرد و من پای پله های قطار او را گرفتم و سوار درشکه کردم.

هولمز از جایش پرید و فریاد زد: عالی است وارنر! جاهای خالی ما خیلی سریع دارند پر می شوند و اتسون.

زنی که بر اثر فشار عصبی نیمه بیهوش شده بود، داخل درشکه بود. بر چهره لاغر و عقابی اش نشانه هایی از یک فاجعه دیده می شد. سرش بی اراده بر روی سینه افتاده بود. وقتی نگاه تیره و بی روحش را به ما دوخت، مردمک چشمهایش مانند نقاط ریز و تیره ای در یک زمینه خاکستری بود. او را با تریاک تخدیر کرده بودند.



مامور سری ما - همان باغبان اخراجی - گفت : طبق دستور شما چشم از در خانه برنداشتم آقای هولمز. وقتی کالسکه بیرون آمد، تا ایستگاه قطار تعقیبش کردم. خانم انگار توی خواب راه می رفت؛ ولی وقتی خواستند او را سوار قطار کنند به خودش آمد و مقاومت کرد. آنها به زور او را به داخل واگن قطار هل دادند. خانم دوباره تفرار کرد و با زور خودش را بیرون انداخت. من به کمکش رفتم؛ انداختمش داخل درشکه و حالا اینجا هستیم. هیچ وقت آن چهره ای را که پشت پنجره قطار دیدم فراموش نمی کنم. اگر آن شیطان زرد و سیاه چشم عبوس دستش بمن می رسید، غزل خداحافظی را خوانده بودم.

خانم را از پله ها بالا بردیم و روی کاناپه خواباندیم. دو فنجان قهوه بسیار قوی، بسرعت ذهنش را از غبار افیون پاک کرد. هولمز به دنبال بازرس باینز فرستاد و وقتی او آمد سریعاً موقعیت را برایش تشریح کرد.

باینز در حالی که به گرمی با هولمز دست می داد گفت:

- عجب، قربان شما دقیقاً شاهدهی را که من به دنبالش بودم به چنگ آوردید. از ابتدای کار، من هم در مسیر شما پیش می رفتم.
- چی؟ شما هم به دنبال هندرسن بودید؟
- بله آقای هولمز. وقتی شما در بوته زارهای اطراف های گیل پرسه می زدید، من هم از بالای درختی در همان حوالی شما را می دیدم. نکته مهم این بود که چه کسی زودتر شاهد را به دست می آورد.
- پس چرا آن مردک دورگه را دستگیر کردید؟

باینز خندید و گفت:

- مطمئن بودم که هندرسن - این اسمی است که روی خودش گذاشته - فهمیده که مورد سوء ظن است و تا زمانی که احساس خطر می کند، خودش را به موش مردگی می زند و حرکتی نمی کند. پس عمداً متهم اشتباهی را دستگیر کردم تا هندرسن مطمئن شود که از

چشم پلیس دور مانده است. بعید نبود که بزند به چاک و فرصت دستیابی به دوشیزه بورنت را نصیب ما کند.

هولمز دست بر شانه بازرس گذاشت و گفت:

- شما در حرفه تان پیشرفت خواهید کرد؛ شم و ذکاوت این کار را دارید.

باینز از خوشحالی سرخ شد.

- در تمام طول هفته یک مامور لباس شخصی را در ایستگاه قطار گذاشتم. ساکنان های گیبیل

هرجا که بروند، او تعقیبشان می کند. اما هنگام فرار دوشیزه بورنت، مامور ما حتماً در

تنگنای سختی قرار گرفته است. بهرحال، آدم شما ایشان را سوار درشکه کرد و ماجرا

ختم به خیر شد. واضح است که بدون شهادت این خانم نمی توانیم کسی را دستگیر کنیم.

به زودی اظهاراتش را خواهیم شنید.

هولمز نیم نگاهی به معلمه انداخت و گفت:

- لحظه به لحظه حالش بهتر می شود. ولی بگو ببینم باینز، این یارو هندرسن حقیقتاً کیست؟

- هندرسن در واقع «دون موریلو» است که زمانی با لقب «بیر سن پدرو» شناخته می

شد.

بیر سن پدرو! در یک آن، تمام مطالبی که در مورد او شنیده بودم به ذهنم هجوم آورد. او بعنوان

خونخوارترین و هرزه ترین مستبدي که تاکنون بر یک کشور متمدن حکومت کرده، مشهور بود.

به اندازه کافی قدرتمند، بی باک و پرانرژی بود که بتواند ده دوازده سال سلطه منفور و خبانت

آمیزش را بر مردمی تحمیل کند که از ترس او به زانو درآمده بودند. نام او در سرتاسر آمریکای

مرکزی معادل بود با رعب و وحشت.

در نهایت، شورشهای همگانی بر علیه او شکل گرفت. اما او به همان نسبت بیرحمی اش، حیله گر و

مکار هم بود. با شنیدن نخستین زمزمه های شورش، گنجینه هایش را به یک کشتی منتقل کرد که

خدمه آن همگی از فدائیانش بودند. روز بعد کاخ خالی دون موریلو به اشغال شورشیان درآمد.

دیکتاتور به همراه دو فرزندش، منشی اش و تمامی ثروتش گریخته بود. از آن پس نام و نشان او

از صحنه گیتی محو و هویتش به دفعات سوژه مطبوعات اروپایی شد.

باینز گفت:

- بله آقا. دون موریلو، بیر سن پدرو. اگر تحقیق کنید آقای هولمز، متوجه خواهید شد

همانطور که در آن یادداشت ذکر شده، رنگهای پرچم سن پدرو سبز و سفید هستند. او خود

را با نام هندرسن معرفی می کرد. من توانستم مسیر گذشته او را ردیابی کنم. پاریس، رم،

مادرید، بارسلون، تا اینکه در سال ۱۸۸۶ کشتی او به انگلستان رسید. تمام این مدت،

شورشیان انتقامجو به دنبالش می گشتند. اما فقط اینجا بود که توانستند پیدایش کنند.

دوشیزه بورنت که حالا نشسته بود و با دقت به مکالمه گوش می داد گفت:

- آنها از یک سال پیش هویتش را کشف کردند. یک سوء قصد بر علیه او انجام شد؛ اما

انگار نیرویی اهریمنی از او محافظت می کند. حالا دوباره این گارسیای شریف و

جوانمرد به خاک افتاد در حالیکه آن هیولا باز هم جان سالم بدر برد. ولی آنقدر این سوء

قصدها تکرار می شود تا سرانجام روزی عدالت اجرا شود. این موضوع برایم همانقدر

روشن است که از طلوع خورشید فردا مطمئنم.

دستهایش در هم قفل شده و صورت زجرکشیده اش از فرط انزجار بیرنگ شده بود. هولمز پرسید:

- اما شما چگونه وارد این ماجرا شدید؟ چطور یک خانم انگلیسی درگیر ماجرای چنین

خونبار می شود؟

- من وارد این ماجرا شدم چون در این دنیا هیچ راه دیگری برای اجرای عدالت وجود نداشت. از لحاظ قانون انگلستان، روده‌های خون که سالها قبل در سن پدرو جاری شده یا گنج‌هایی که توسط دون موریلو دزدیده شده هیچ اهمیتی ندارد. برای شما این قضایا حکم جنایتهایی را دارد که در سیاره ای دیگر انجام شده است. ولی ما که حقیقت را در اندوه و زجر آموخته ایم، هیچ شیطنانی پلیدتر از دون موریلو نمی شناسیم و تا زمانی که قربانیان او فریاد انتقام سر می دهند، در زندگی آسایش نخواهیم داشت.

هولمز گفت:

- بدون شک همینطور است. شنیده ام که دون موریلو درنده بیرحمی بوده، اما انگیزه شخصی شما چه بود؟
- تمام ماجرا را برایتان خواهم گفت. سیاست آن تبهکار این بود که هر فردی را که زمانی می توانست رقیبی خطرناک برای او باشد، به بهانه های مختلف نابود می کرد. شوهرم - بله نام واقعی من « سینیورا ویکتور دوراندو » است - سفیر سن پدرو در لندن بود. ما همانجا با هم آشنا شدیم و ازدواج کردیم. مردی شریفتر از او هرگز وجود نداشته است. بدبختانه دون موریلو که وصف فضایلش را شنیده بود، به بهانه ای احضارش کرد و او را کشت. شوهرم که تا حدودی سرنوشتش را پیش بینی می کرد، مرا همراه نبرد. تمام املاک و داراییهای او مصادره شد؛ و من با مبلغی ناچیز و قلبی شکسته تنها ماندم. بعد، ماجرای سقوط دیکتاتور پیش آمد و همانطور که شما گفتید، او فرار کرد. اما آنهایی که زندگیشان تباہ شده بود، آنها که مرگ و شکنجه نزدیکترین عزیزانشان را بدست دون موریلو دیده بودند، نمی توانستند بیکار بنشینند. آنها با هم متحد شدند و گروهی را تشکیل دادند که تا رسیدن به هدف نهایی منحل نخواهد شد. بعد از اینکه فهمیدیم مستبد سرنگون شده خود را در قالب هندرسن جا زده است، نوبت من بود که بعنوان معلم سرخانه وارد خانواده اش شوم، به گروه خدمه اش بپیوندم و دیگر اعضای گروه را در جریان تحرکات او بگذارم. در فکر او هم نمی گنجید که زنی که هر روز با او سر یک میز غذا می نشست همان کسی است که زندگی شوهرش به دستور خود او نابود شده است. من به روی او لبخند می زدم، وظایفم را نسبت به بچه هایش انجام می دادم و بیصبرانه انتظار می کشیدم. در پاریس یک سوء قصد نافرجام انجام شد. ما برای گریز از دست تعقیب کننده ها ، شتابزده به اینسو و آنسوی اروپا می رفتیم تا سرانجام به این خانه برگشتیم؛ خانه ای که دون موریلو در اولین سفرش به انگلستان خریده بود. اما اینجا هم مجریان عدالت - با اطمینان از اینکه دون موریلو به اینجا برمی گردد - انتظارش را می کشیدند. گارسیا فرزند بالاترین مقام سابق سن پدرو بود و دو همدست وفادارش از طبقات پایین اجتماع بودند که محرک هر سه نفر آنها عطش انتقام بود.
- در طول روز نمی شد کاری انجام داد چون دون موریلو تمام احتیاطهای لازم را رعایت می کرد و هرگز بدون سایه اش لوکاس - همان که در روزهای قدرتش لوپز نامیده می شد - جایی نمی رفت. اما شبها تنها می خوابید و انتقامجویان می توانستند وارد عمل شوند. در یک شب از پیش تعیین شده، دستورات نهایی و نشانی اتاق را برای گارسیا فرستادم؛ چون دون موریلو همیشه گوش به زنگ بود و دائماً اتاق خوابش را عوض می کرد. خود من باید ترتیب باز ماندن درها را می دادم و نور سبز یا سفید که از پنجره مشرف به خیابان می فرستادم به این معنی بود که همه چیز مرتب است یا عملیات به تعویق می افتد. اما نقشه های ما غلط از آب درآمد. منشی موریلو، لوپز بمن مظنون شده بود. تازه نوشتن یادداشت را تمام کرده بودم که بیسروصدا به سمت من خزید و ناگهان از پشت بر سرم

پرید. او و اربابش مرا به اتاقی بردند تا بعنوان یک محکوم به خیانت در مورد من قضاوت کنند. بدون شک اگر می دانستند چگونه از عواقب قتل من بگریزند، بارها با چاقوهایشان تکه تکه ام می کردند.

بعد از صحبت‌های زیاد به این نتیجه رسیدند که کشتن من کار بسیار خطرناکی است ولی مصمم بودند که برای همیشه از شر گارسیا خلاص شوند. دهانم را بستند و دون موریلو دستم را آنقدر پیچاند تا ناچار شدم نشانی گارسیا را به او بدهم. قسم می خورم اگر می دانستم با این کار چه بلایی به سر گارسیا می آید، حتی اگر دستم را از جا می کردند چیزی نمی گفتم. لویز پایین یادداشت من آدرس گارسیا را نوشت؛ با دکمه سردستش آن را مهر و موم کرد و توسط خوزه خدمتکار آن را ارسال کرد.

جزئیات قتل گارسیا را نمی دانم، جز اینکه اینکار به دست دون موریلو انجام شده چون لویز ماند تا مراقب من باشد. به گمانم سر پیچ جاده لابلای بوته ها کمین کرده و هنگام عبور گارسیا از پشت سر به او حمله کرده است. آنها اول تصمیم گرفتند که بگذارند گارسیا وارد خانه شود و بعنوان سارق منزل او را بکشند؛ ولی بعد از گفتگو فهمیدند که اگر درگیر تحقیقات پلیس شوند، ممکن است هویت واقعیشان برای عموم افشا شود و براحتی هدف حمله های بعدی قرار گیرند. با کشتن گارسیا احتمالاً تعقیب آنها متوقف می شد چون مرگ او می توانست بقیه انتقامجویان را وحشتزده و منصرف کند.

اگر من از اعمال آنها خبر نداشتم همه چیز برایشان به خیر و خوشی پیش می رفت. شک ندارم که زندگیم به تار مویی وصل بود. من را در اتاقم زندانی کردند، با بدترین تهدیدها مرا می ترساندند و برای خرد کردن روحیه ام، بیرحمانه شکنجه ام می کردند. می توانید زخم چاقو روی شانم ام و جای کبودی را در سرتاسر دستهایم ببینید. یکبار که خواستم از پنجره فریاد بزنم دستمالی در دهانم فرو کردند.

این حبس ظالمانه پنج روز ادامه داشت، با غذایی بسیار کم که تکافوی زنده ماندنم را نمی کرد. امروز بعد از ظهر ناهار مفصلی برایم آوردند که بعد از خوردن آن فهمیدم در غذا داروی مخدر ریخته اند. به یاد می آورم در حالتی از خواب و رویا به سمت کالسکه هدایت شدم و با همان وضع مرا سوار واگن قطار کردند. هنگامی که چرخهای قطار شروع به حرکت کردند ناگهان متوجه شدم که آزادیم در دستهای خودم است و بیرون پریدم؛ آنها سعی کردند جلویم را بگیرند و اگر این مرد بزرگوار به کمک نمی آمد و من را سوار درشکه اش نمی کرد، موفق به فرار نمی شدم. حالا، خدا را شکر از چنگ آنها خلاص شده ام.



همه ما مشتاقانه به صحبت‌های جالب او گوش می‌کردیم. هولمز در حالیکه سرش را تکان می‌داد سکوت را شکست و گفت:

- دشواریهای کار ما هنوز تمام نشده اند. عملیات پلیسی ما پایان یافته ولی کار قانونی ما تازه شروع شده است.

من گفتم:

- دقیقاً همینطور است. شاید صدها مورد قتل و جنایت در ورای این ماجراها وجود داشته باشد اما تنها برای اتهام قتل گارسیا می‌توان آنها را تعقیب کرد؛ و یک وکیل مدافع کارگشته می‌تواند قتل او را بعنوان عمل دفاع از خود توجیه کند.

باینز با خوشحالی گفت:

- صبر کنید؛ من اینقدرها هم نسبت به قانون بدبین نیستم. دفاع از خود یک موضوع است اما اینکه به صرف احساس خطر از جانب شخصی، در کمال خونسردی او را به دام مرگ بکشانند موضوعی دیگر است. نه نه، تمام این موارد در دادگاه ساکنان های گیبل بررسی خواهد شد.

بهر حال، زمان زیادی لازم نبود تا ببر سن پدرو به سزای اعمالش برسد. او و همراهانش با حيله گری و جسارت توانستند ماموری را که در تعقیبشان بود به اشتباه بیندازند. آنها وارد مهمانخانه ای در خیابان « ادمونتون » لندن شدند و از در پشتی آن که به خیابان « کرزن » باز می‌شد، خارج شدند. از آن روز به بعد هیچ کس آنها را در انگلستان ندید. حدود شش ماه بعد، مارکی « مونتالوا » و منشی اش در اتاقشان در هتل « اسکوریال » مادرید به قتل رسیدند. پلیس این جنایت را با آنارشیست‌ها مرتبط دانست و قاتلان هرگز دستگیر نشدند.

در همان روزها، بازرس باینز در بیکر استریت به ملاقات ما آمد. او گزارشی چاپی از قتل مادرید به همراه داشت. در آن گزارش، منشی مردی سیاه چرده و اربابش فردی با رفتار مغرورانه، چشمان سیاه و ابروهای پرپشت خوشه ای توصیف شده بود. برای ما هیچ شکی وجود نداشت که عدالت اگرچه دیر، ولی بالاخره اجرا شده بود.

یک روز غروب، هولمز درحال دود کردن پپیش رو بمن کرد و گفت:

- واتسون عزیز، پرونده درهم و برهم و بی نظمی بود. احتمالاً نخواهی توانست آن را به همان شیوه منظم و جمع و جور که مورد علاقه توست، منتشر کنی. جزئیات این پرونده دو قاره را دربر می گرفت و افرادی از دو گروه اسرارآمیز درگیر آن بودند. و حضور دوست عزیز و محترم ما آقای اسکات اکلز، ماجرا را پیچیده تر کرد. این مورد آخری ثابت می کند که گارسیای مرحوم ذهنی قوی و نظام مند داشته و تمام خطرات احتمالی کار را در نظر گرفته است. تنها نکته قابل ذکر این است که ما و همکار ارزشمندمان بازرس باینز، در میان انبوه احتمالات ذهنمان را معطوف به موارد اساسی کردیم و توانستیم در مسیر پر پیچ و خم پرونده، راه خود را بیابیم. نکته باقیمانده ای هست که برایت روشن کنم؟

- موضوع بازگشت آشپز دورگه به عمارت ویستریا؟

- فکر می کنم وجود آن شیء عجیب و غریب در آشپزخانه می تواند جواب این سوال باشد. این مردک یک وحشی بدوی از جنگلهای سن پدرو است و آن شیء هم بت اوست. وقتی او و همراهش به یک نقطه از پیش تعیین شده - که بدون شک همدست دیگری هم در آنجا بوده - می گریزند، رفیقش او را قانع می کند که آن شیء مشکوک و سوء ظن برانگیز را همراه نیاورد. ولی مردک ته قلبش راضی نبوده و روز بعد برای بردن بت برمی گردد؛ از پنجره سرک می کشد و پاسبان والترز را در خانه می بیند. سه روز انتظار می کشد و در نهایت عقیده مذهبی یا موهوم پرستی اش او را دوباره به آنجا می کشاند. بازرس باینز که با هوشمندی ذاتی اش قبل از من به کنه مطلب و اهمیت آن پی برده بود، او را به دام انداخت. باز هم سوالی داری؟

- قضیه آن پرنده تکه تکه شده، سطل خون و استخوانهای سوخته در آن آشپزخانه مرموز چه بود؟

هولمز در حالیکه مدخلی را در دفترچه یادداشتش جستجو می کرد، لبخندی زد و گفت:

- من یک روز صبح را در موزه بریتانیا به مطالعه درباره این موضوع و نکاتی دیگر گذراندم. نقل قولی از کتاب «وودوئیزم و مذاهب سیاهان» اینجاست: «پرستنده حقیقی در آیین وودو هیچ اقدام مهمی را آغاز نمی کند مگر اینکه قبل از شروع کار برای خشنودی خدایان ناشناخته اش، قربانی کند. این نوع مراسم در وحشیانه ترین شکل آن، گاه بصورت قربانی کردن انسانها و خوردن گوشت آنها انجام می شود. رایج ترین نوع قربانی، خروس زنده سفیدی است که تکه تکه اش می کنند یا یک بز سیاه که سرش را می برند و لاشه اش را می سوزانند.»

خوب، می بینی واتسون که رفیق وحشی ما حقیقتاً به آیین خودش معتقد بوده است.

هولمز در حالیکه دفترچه یادداشتش را به آرامی می بست اضافه کرد:

- خیلی عجیب و غریب است واتسون، ولی همانطور که قبلاً هم گفتم فاصله بین مفهوم غریب تا مفهوم هولناک، یک گام بیشتر نیست.